

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و نود و پنجم





خانم سارا از شیراز



به نام سرچشمهٔ آفرینش

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس موضوع برنامه ۶۱۱، گنج حضور بخش دوم

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند  
دلّتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

عاشقان یعنی انسان‌هایی که آسمان درونشان باز و از جنس بی‌نهایت شده‌اند، دیگر جسم و جان یعنی هیچ تصویر ذهنی در آنها باقی نمی‌ماند. چون عاشقان می‌دانند که زندگی در جهان فرم موقتی است و چیزها برایشان اهمیتی ندارد. بنابر این مرکز ما که این جسم و جان مادی است به آسمان می‌پرد و مثل بدن، یعنی مثل «من» گران نمی‌ماند.

دل و جان به آب حکمت، ز غبارها بشوید  
هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

این غبار هم‌هویت‌شدگی که تصویر ذهنی است را بوسیله‌ی موازی شدن با زندگی، با آب حکمت، خرد و انرژی‌ای که از ماوراء می‌آید، شست‌وشو دهید، تا این چشم حسرت‌تان به خاکدان، به این جهان مادی نماند. که این جهان مادی به شما زندگی نمی‌دهد، بلکه زندگی درون ما در همین لحظه در جریان است.

نه که هر چه در جهانست، نه که عشق جان‌انست  
جز عشق هر چه بینی، همه جاودان نماند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

مگر این‌طور نیست که هر چه در جهان است، عشق یعنی وحدت با خدا، جان آن است و به‌غیر از عشق هر چه بینی جاودان نمی‌ماند؟ پس غیر از عشق همان چیزهایی است که ما در ذهنمان می‌بینیم و اینها هیچ کدام جاودان نیستند، بلکه همه فانی و گذرا هستند. تنها بازکردن آسمان درون و یکی شدن با خالق یکتاست که اهمیت دارد.

عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب  
سوی آسمانِ دیگر که به آسمان نماند

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

وقتی عدم یعنی مرکزت از همه‌ی همانیدگی‌ها خالی و آسمان دلت باز می‌شود، شروع به نورپراکنی می‌کنی و آفتاب درونت مانند مشرق طلوع می‌کند. اما وقتی که فضا بندی می‌کنی، دلت جسم شده و هستی دارد و اجل تو یعنی مرگ من ذهنی مثل مغرب، غروب خورشید می‌ماند. پس نسبت به من ذهنی‌ات بمیر تا آسمان درونت باز شود، سوی آسمانی که فضای لایتناهی است و اتفاقات را در بر می‌گیرد، مانند آسمان بیرون که ماه و خورشید و ستارگان را در بر گرفته.

ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان  
 پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱-

راه آسمان، همین لحظه درون تو است، بالا را نگاه نکن. بیا پر عشق یعنی وحدت با زندگی را بجنبان. یعنی از همانیدگی‌ها و چسبندگی‌ها رها و از جنس زندگی شو. وقتی حس وحدت با زندگی کنی، دیگر برای رفتن به آسمان درون، در ذهنت بدنبال نردبان نمی‌گرددی، بلکه زندگی پله‌پله تو را با نردبان خود بالا می‌برد.

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده‌ست  
 چو دو دیده را ببستی ز جهان، جهان نماند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱-

جهان را از بیرون، یعنی از ذهن به وسیله‌ی فکرهایت نبین. توجه و تمرکزت را روی خودت نگه دار و درونت را ببین که زندگی درون توست. می‌فرماید: اگر دیده‌ی هشیاری را از جهان بستنی، دیگر از جهان، جهان نمی‌ماند. یعنی وقتی آسمان درون تو باز شود، جهان نمی‌تواند شما را به سمت خود بکشد.

چو وضو ز اشک سازم، بُود آتشین نمازم  
در مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۱

وقتی خودم را از گرد و غبارِ همانیدگی‌ها پاک کنم، نمازم با حضور و عشقی می‌شود. یعنی خداییت درونم نماز می‌خواند، نه من ذهنی‌ام. و وقتی صدای اذان برسد که «الله اکبر» می‌گویید، یعنی خدا بزرگتر از هر چیزی است که شما می‌توانید در ذهنتان تجسم کنید؛ بنابراین ذهن منفجر می‌شود. چون خواسته خدا را در آن مکانی که نماز می‌خواند با ذهن تجسم کند، در حالیکه خدا بی‌نهایت است و در ذهن نمی‌گنجد.

هر کسی در عجبی و عجب من اینست  
کو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶

جناب مولانا می‌فرماید: هر کسی از چیزی تعجب می‌کند و تعجب من از این است که آن چیزی که در میان نمی‌گنجد و با ذهن قابل تجسم نیست، چطور به میان آمده؟! یعنی امتداد او آمده در دل ما جمع شده، می‌خواهد با باز شدن آسمان درون، بیرون بیاید؛ اما ما انسان‌ها فضا را بسته، اجازه نمی‌دهیم خورشیدِ درونمان طلوع کند.



پنبه اندر گوش حسّ دون کنید  
بند حس از چشم خود بیرون کنید  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶

می گوید: پنبه را در گوش حسی یعنی حواس ظاهری کنید و توجهی به صدای بیرون نداشته باشید. چشمتان، چشم باطن را باز و بند حس را از چشم خود بیرون کنید. تا زمانی که با قضاوت یعنی با فکرهای همانیده در بیرون جستجو کنی، دل تو جسم است و فقط صدای بیرون را می شنوی. اما همین که به زندگی زنده شوی، آسمان درون باز می شود و آفتاب شما شروع به تاباندن خرد و شادی می کند.

پنبه آن گوش سر، گوش سر است  
تا نگردد این گر، آن باطن، گر است  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷

گوش سر، پنبه‌ی گوش هشیاری ما است و اجازه نمی دهد که پیغام زندگی را دریافت کنیم. تا گوش سر کر نشود، گوش باطن نمی شنود. می خواهد بگوید با ذهن دنبال آسمان نگردید، اجازه دهید که جریان زندگی شادی و آرامش از درون به بیرون باشد، نه از بیرون به درون.

بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوید  
تا خطاب ارجعی را بشنوید  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بدون پنج تا حس، بدون قضاوت و بدون گوش و فکرهای من ذهنی شوید، فکرهایی که باعث هیجان، استرس و عصبانیت می شود. ذهنتان را ساکت کنید تا خطاب «ارجعی» یعنی صدای درون را که از جنس سکوت است و ما را به سوی خود هدایت می کند، بشنوید. خداوند هر لحظه ما را صدا می زند یعنی خودش را نه من ذهنی ما را و می گوید: به سوی من بیا!

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷:  
-«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» «ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته! به سوی پروردگارت در حالی که از او خوشنودی و او هم از تو خوشنود است، بازگرد.»

این دهان بستنی، دهانی باز شد  
 گو خورنده لقمه‌های راز شد  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷

این دهانِ ذهنمان را که یاوه‌گویی می‌کند و از بیرون می‌خورد را اگر ببندیم، دیگر من‌ذهنی حرف نمی‌زند و صداهای بیرون را نمی‌شنویم و دهان دیگری یعنی دهان هشیاری باز می‌شود که خورنده‌ی لقمه‌های راز است و آسرار زندگی، خرد، شادی، آرامش، عشق، زیبایی و نیکی را برای ما به ارمغان می‌آورد.

گر ز شیر دیو، تن را وابری  
 در فطام او، بسی نعمت خوری  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸

شیر دیو، یعنی شیر ذهن، انرژی مُخَرَّب و غذایی است که ما از بیرون می‌خواهیم. می‌گویند اگر شما این شیر را از بیرون نخواهید و زندگی را از خود زندگی بخواهید، نعمت‌های فراوانی می‌خورید، به هر کجا که بخواهید می‌رسید.

لب فرو بند از طعام و از شراب  
سوی خوان آسمانی کن شتاب  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰

از طعام و شراب و چیزهای بیرونی پرهیز کن و به سوی سفرهی آسمانی شتاب کن. یعنی با سکوت ذهن به صدای زندگی گوش کن و از طعام و شراب الهی بهره‌مند شو.

دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید  
در هوای آسمان رقصان چو بید

دَم به دَم از آسمان می‌آیدت  
آب و آتش، رزق می‌افزایدت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱ و ۱۷۳۲

لحظه به لحظه به آسمان امید داشته باش زندگی می خواهد درون تو آسمان درست کند. تو چنان هوا و آرزومندی آسمان را داری که لحظه به لحظه از شوق مثل بید رقصانی. در این صورت، لحظه به لحظه از آسمان درونت خرد، آب، آتش عشق، رزق و روزی و هزاران برکت از درون می جوشد و با شادی می آید.

گر تو را آنجا ببرد، نبود عجب  
منگر اندر عجز و بنگر در طلب

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۳

می فرماید: اصلا عجیب نیست که تو را آنجا ببرد، یعنی آسمان درونت باز شود چون این قانون زندگیست. خداوند نردبان درست می کند تا شما را طبق قانون تکامل پله پله بالا ببرد. من ذهنی ما اظهار عجز و ناتوانی می کند، پس به ناتوانی من ذهنی ات نگاه نکن، بلکه بنگر در طلب که جوهر ما است و خواستار رفتن به سوی خدا و یکی شدن با اوست.

کین طلب در تو گروگان خداست  
زانکه هر طالب به مطلوبی سزااست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴

این طلب در تو به ودیعه گذاشته شده، یعنی جوهر شما، طلب کار اوست. اما ما انسان‌ها رویش را به جهان برگردانده‌ایم. هم اکنون خردمندان و هشیارانۀ شناسایی کرده و تصمیم می‌گیریم که طبق قانون ارجعی برگردیم، برای اینکه هر طالب سزاوار و شایسته‌ی مطلوبی است. می‌گوید مطلوبت هم شایسته‌ی طلبت هست. یعنی من لایق این نیستم که در بیرون از خود دنبال چیزی بروم و از این جهان زندگی بخواهم.

جهد کن تا این طلب افزون شود  
تا دلت زین چاه تن، بیرون شود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵

کوشش کن تا این طلب در تو زیادتر شود، تا دل تو، مرکز تو از این چاه تن، چاه فکرها بیرون بشود. و در چاه ذهن به دنبال طناب جسمی نباش و مانند یوسف، طناب طلایی الهی که هم اکنون اویزان است، جلو چشمانت باشد.

با سپاس فراوان  
سارا از شیراز



خانم لیلا از استرالیا





سلام خدمت شما و همه عزیزان  
تملق در طلب

شما از ما خواستید که داستان خرس را بخوانیم، من هم به زندگی گفتم طلبی دارم و سوالاتی، و این را هم خودت خوب می‌دانی که کسی را جز تو ندارم. در ابتدای شروع خواندن داستان خرس، این نیم‌بیت اجازه خواندن ادامه داستان را نداد و گفت همین‌جا صبر کن! «هر کجا دردی، دوا آنجا رود».

هر کجا دردی، دوا آنجا رود  
هر کجا فقری، نوا آنجا رود  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰

ای شما عزیزتر از جانم، همیشه سوالاتی می‌پرسید تا ما را آگاه سازید. من هم همین کار را کردم. از آنجا که خودم جواب سوالات را نمی‌دانم، از زندگی پرسیدم، واقعاً ایراد کار کجاست که زنده نمی‌شویم؟ مولانا می‌فرماید: ایراد در نوع طلب است. باز پرسیدم، منظور چیست که ایراد در نوع طلب است؟ طلبی که با تملق خرس آمیخته طلب نیست، عمر تلف کردن است. شما طلب ندارید شما از من طلبکارید. باز پرسیدم در راه معنویت چه تملقی، چه طلبکاری‌ای؟

شیر مردانند در عالم مدد  
آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند  
آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

-مولانا، مثنوی، دفتر دوم ابیات ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴

آنجا که مظلومیت، تضرع و تواضع در برابر مرا از برای خودم داشته باشید، نجات خواهید یافت. شما مرا از برای طلب‌های دنیایی در زیر نام و نقاب معنویت با چاپلوسی خرسی به ظاهر بی‌نهایت مهربان صدا می‌زنید. شما تاب و ظرف دیدن همه آن تملق‌ها را در لایه‌های زیرین خود به یک‌جا ندارید که به شما نشان دهم. پس بین درد طلب برای زنده شدن به مرا داری یا درد طلب چیزهای دنیایی؟ چون:

هر کجا دردی دوا آنجا رود  
هر کجا پستی است، آب آن جا دود

آب رحمت بایدت، رو پست شو  
وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰

تو گریه‌هایت هم با تملق خرس است. اگر گریه و زاری یا بهتر بگوییم آن تواضع، تضرع و سجده تو در پیشگاه زندگی واقعی و از برای خود زندگی بود، امکان نداشت شیر او پدید نیاید و تو گرسنه بمانی و این تبدیل در تو صورت نگرفته باشد. اگر طلب تو از روی تملق و دروغین نبود و تنها درد تو درد واحد دوری از معشوق بود، تا به حال این تبدیل صورت گرفته بود. درد طلب دنیایی که برای دیده شدن، کسی شدن، مشهور شدن، خودنمایی، دست زدن‌ها، رقابت، حسادت، تکلف، رسیدن به چیزی یا کسی و یا امیر شدن به نام معنویت باشد، در اصل طلب دنیاست با تملق خرس تو. پرسیدم پس چه باید کرد؟

ور نمی تانی به کعبهٔ لطف پر  
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است  
رحمتِ کلی قوی تر دایه‌ای است

دایه و مادر، بهانه جو بود  
تا که کی آن طفلِ او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید  
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش  
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم ابیات ۱۹۵۰ و ۱۹۵۴

پس تضرع از برای خودم کن تا نه یک شیر بلکه شیرهای مهر من به اقیانوس نهفته در جان تو از هر طرف روان شود. باز پرسیدم طلب واقعی را چگونه و از که بیاموزم، چطور آن را از تملق پاک کنم؟ در دفتر سوم حضرت مولانا می فرماید: درد طلب را از حضرت مریم بیاموز که او درد طلب حقیقی داشت.

آن نیاز مریمی بوده‌ست و درد  
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۴

حضرت مریم بدون داشتن همسر بعد از به دنیا آمدن عیسی به نزد قوم خود باز می‌گردد و می‌داند که قوم او به او تهمت‌های ناروا خواهند زد، پس در این حال دچار اضطراب می‌شود، چون می‌داند گوش نامحرمان تاب شنیدن حرف‌های او را ندارند. پس تضرع می‌کند تا از زیر این بهتان عظیم برهد و با این تضرع که از طلب حقیقی او می‌آید شیر خداوند پدید می‌شود و عیسی در گهواره سخن می‌گوید، همانند یوسف که با سخن گفتن کودکی از بهتان زلیخا می‌گریزد.

هر کجا دردی دوا آنجا رود  
هر کجا فقری، نوا آنجا رود

هر کجا مشکل، جواب آنجا رود  
هر کجا کشتی ست، آب آنجا رود

آب کم جو، تشنگی آور به دست  
تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو  
کی روان گردد ز پستان، شیر او؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۲۱۰ - ۳۲۱۳

مولوی، فیه مافیہ، فصل چہارم:

درد است کہ آدمی را راہبر است در ہر کاری کہ ہست، تا او را درد آن کار و ہوس و عشق آن کار در درون  
نخیزد، او قصد آن کار نکند و آن کار، بی درد او را میسر نشود، خواہ دنیا، خواہ آخرت، خواہ بازرگانی، خواہ  
پادشاهی، خواہ علم، خواہ نجوم و غیرہ. تا مریم را درد زہ پیدا نشد، قصد آن درخت بخت نکرد. تن همچون  
مریم است و ہر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی ہم از آن راہ  
نہانی کہ آمد، باز بہ اصل خود پیوندد. بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را. پس برای آن چہ مرا بخوانی بہ تو  
می بخشم. حال تو امیری دنیا می خواهی یا جاودانگی مرا؟

مولوی، فیه مافیه، فصل پنجم:

و البته این سخن برای آن کس است که او به سخن محتاجست که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند، با وی چه حاجت سخنست؟ آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آن کس که ادراک می کند و زاییده از سخنست که کُنْ فیکون. در آخر پرسیدم این همه مهربانیات را چطور جبران کنم؟ روزی هزاران بار سجده شکر بگذار و خاموشی را از بزرگان بیاموز، که: روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم.

ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری درپوشیم.  
-بایزید بسطامی، تذکره الاولیا

با عشق  
لیلا از استرالیا





خانم وجیهه از تهران



با تشکر از زحمات آقای شهبازی عزیز و تمامی شاگردان این دانشگاه بیداری

بریدن بند ناف:

وقتی خداوند یکتا با بشو می شود خود مرا در رحم مادر سُکنی گزید و به مدت معینی مرا با دنیایی که در آن فضای کوچک و تاریک، آشنا کرد؛ من به عنوان یک نطفه و بعد یک جنین در شکم مادر، احساس راحتی و امنیت داشتم. زیرا خداوند می خواست در همان یک وجب جا مرا پرورش دهد و کامل سازد. و من به عنوان یک جنین در اختیار کامل خود زندگی بودم و هیچ گونه اعتراضی در وجودم نبود جز رضایت تام. من با یک نوع غذایی که آن هم نه از راه دهان بلکه توسط لوله‌ی باریکی که به نافم وصل بود، تغذیه می شدم، برای رشد جان تنی. و از چرخیدن در یک وجب جا حرکات دیگری نداشتم، چون تسلیم محض زندگی بودم. همچنین نوری که فقط یک رنگ داشت و نور محل زندگیم بود، جزو قانون زندگی بود، تا در همان نور مرا تکامل دهد.

کم کم داشت آن مدت تعیین شده به پایان می رسید و من کامل و کاملتر از لحاظ جان تنی برای زاده شدن به دنیای ذهن می شدم. و زندگی می خواست آن یک نوع غذا و یک نوع نور و یک وجب جا را برایم تبدیل به غذاهای متنوع و رنگهای زیبا و همچنین جای بسیار وسیع کند. ولی من غافل از این نعمت‌ها لحظه‌ی به دنیا زاده شدن گریه سر دادم، که مرا از این جای راحت تکان ندهید. زیرا به راحتی آن یک وجب جا و راحتی رسیدن غذا و بازی در همان آب شکم مادر را دوست داشتم. ولی قانون خدا کار می کرد و به خواسته من نبود و به روال منظم خود پیش می رفت و به سر و صدای من می خندید.

بله در همان لحظه طبیب دنیا نافم را از دنیای کوچک و تاریک برید و مرا به دنیای بسیار بزرگتر از آن انتقال داد و سفرم از آن مرحله به پایان رسید. سفری نه ماهه ولی با فکر به این که من همیشه آنجا خواهم بود را پایان داد. و بدون این که من متوجه شوم در یک چشم به هم زدن این تبدیل صورت گرفت. لحظاتی بعد اولین و تازه ترین غذایی که در کامم ریخته شد با خودم گفتم به به عجب طعمی، چه آغوش دلپذیری، و چه دنیای وسیعی! به خود گفتم من نادان چرا گریه و مقاومت می کردم تا همان جا بمانم و هیچ چیزی تغییر نکند؟ ولی الان می بینم چیزهایی که آنجا داشتم اندازه‌ی یک ارزن بود.

تا این که خداوند سفر دوم مرا داشت به من آموزش می داد. سفرم شروع شد و به من یک سری چیزهایی که هم در گوشم خواندند و هم به چشمم آنها را نشان دادند و به من آموختند. تا روزی که مثل یک ربات، یادگیری در حدی بود که باید جمع کردن، انباشتن، تأیید گرفتن، رقابت، ثروت، مدرک و هزاران هزار چیز دیگر را یاد می گرفتم. تا بتوانم در میان انسان های این دنیا سری داشته باشم، ابرویی داشته باشم، ناموسی داشته باشم. بی خبر از اینکه با داشتن تک تک اینها چه چیزهایی را دارم از دست می دهم!

مثلا تأییدها را گرفتم، خرد زندگی را دادم؛ ثروت و مقام را گرفتم، شادی بی سبب را دادم و بالاخره هشیاری جسمی را گرفتم، هشیاری حضور را دادم. و این جا بود که چادر سیاهی و بدبختی و بی چارگی و درماندگی همراه با درد و تعب و رنج و گرفتاری را بر سر خود انداختم. ولی باز هم سفر ادامه داشت و زندگی حتی در ذهن هم مرا رها نکرد و لحظه به لحظه همراهم بود و کار خودش را ادامه می داد. زیرا خوب می دانست که این مکان هم همانند دنیای شکم مادر موقتی بوده و بعد از مدت معینی نافم را یک بار دیگر خواهد برید.

ولی آیا باز هم من با این اوصاف دگرگونی، برای از دست دادن چیزهای موهومی و فانی و بی‌ارزش گریه سر خواهم داد؟ و ناله و شکوه خواهم کرد؟ بله، من بار دیگر اشتباه کردم، گریه سر دادم که دیگر این‌ها را از من نگیر و من وابسته شده بودم. بار دیگر دچار همان کج‌فهمی خود شده بودم که زندگی همین‌جا است و نباید لطمه‌ای به این پارک ذهنی‌ام بخورد. ولی زندگی باز در گوشم با امتحانات زمزمه می‌کرد که می‌خواهم چشمی به تو بدهم ماورای چشم دنیوی، گوشی بدهم ماورای گوش حسی. زندگی اکنون در این لحظه می‌خواهد تمام حرف‌ها و سخنانی که در گوش جناب مولانا خوانده برای ما از طریق جناب آقای شهبازی عزیز بازگو کند و بگوید گوش فرا بده چشمت را باز کن تا بتوانی آماده‌ی سفر سومات باشی.

واقعا اگر به همین یک نکته که در شکم مادر چه بودیم چه می‌خوردیم و زندگی ما را یعنی بهتر بگوئیم هشیاری خودش را که می‌خواست تجربه کند جسم بودن را، اگر بفهمیم و درک‌مان را بالا ببریم، می‌توانیم در آن واحد مشتمان را باز کنیم و تمامی چیزهایی که جمع کرده‌ایم را رها کنیم، و به زندگی بگوئیم: ای زندگی من در این لحظه کمر همت بستم و آماده‌ی ریختن خون همانیدگی‌هایم هستم. من می‌خواهم پس بدهم هر آن چیزی که باعث شده پرده میان اصل من و این توهمات ذهنی کشیده شود.

دیگر نمی‌خواهم روی دو پا بایستم برای تایید و توجه، بلکه می‌خواهم با دوپا بایستم در پای ماچان، و همچو ملائک بگویم من نمی‌دانم و هیچ دانشی ندارم و هر دانشی که در هر لحظه خودت در من جاری می‌کنی را دارا هستم. و همچنین می‌خواهم همانند حضرت آدم اقرار کنم که من به خودم ستم کردم و مقصر بودم. و در برابر عظمت و هشیاری زندگی سر تعظیم فرود می‌آورم و خدا را سپاس می‌گویم بابت چنین برنامه‌ی موثری که تا به امروز در عرض سالیان بسیار طولانی دیده نشده بود که واقعا این برنامه تاریخی و زنده‌کننده می‌باشد و همانند کشتی نوح در حال سوار کردن ما انسان‌ها می‌باشد. همتونو دوست دارم. به یکی بودنمان به عنوان یک هشیاری، خدا را شکر می‌کنم.

-وجیهه از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید